

ما عاشقان مرداب

سامان خسروی

تمام وجود من در این داستان خلاصه شده است. گاهی همین کلمات به جای من جان می گیرند و حرفهای نگفته ی دلم را بیان می کنند. این داستان را تنها به دو نفر تقدیم می کنم. یکی که در مورد من اشتباه می کند و دیگری که قدر من را ندانست...

حکایت از درد

از بعدالظهر آن روز پاییزی معلوم بود شب سختی در راه است. برف کمی زمین را پوشانده بود ولی باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. هیواکت آمریکاییش را روی سرش انداخته بود و دم در کنار یک فانوس نشسته بود. بی اختیار بلند شد و به طرف مرداب پشت تپه روستا راه افتاد. مرداب برایش گواهی روزهای خوبی بود که به خورشید برای غروب و طلوعش نمی نگریست ...

به آنجا که رسید گوشه ای روی زمین خیس و برفی نشست و به یاد بادهای بی پروایی افتاد که چگونه آن دانه ی نیلوفری را به مزرعه خیال او آوردند و چه ساده آن را بردند. در مرداب بی انتهای آینه ی وجودش چگونه هر لحظه مرگ را بدون او لمس می کرد. تنهاییش به اندازه غربت تمام پرستوها شده بود و در این دیار حتی نفس هایش پر کشیده بود. با خود زمزمه می کرد زمان همه چیز را نابود می کند. امید داشت به زودی خود او نیز نابود شود. از بی پروایی زمانه دلش گرفته بود و می اندیشید به کدامین عشق استوار مانده است وقتی که مریم ها نیز به هم پشت کرده اند.

روی زمین دراز کشید. صدای رگبارهای بی امان مرهمی بر دل بی قرارش شده بود. زمزمه خون را در رگهایش می شنید که چگونه حس پرواز دارند و این تن مانع از رهایی ست. اشک و باران صورتش پر کرده بود و روشنایی را در آن شب سرد و تاریک نمی یافت. تا چشم کار می کرد همه جا تاریکی بود...

با خود می گفت اگر روزی کسی دنبال جنسیت درد بود دل خویش را به او خواهد داد تا هر صفحه اش را بخواند و از دنیا دگر هیچ نخواهد. می دانست تمامی دردهای یک پرنده قفس

نیست. به این فکر می کرد اگر پرنده عاشق بمیرد حتی اگر مجال عمرش یک نفس باشد بهتر از آن است که زندگی اش را با بی مهری سر کند. هنوز در تمنای رسیدن به نور چشمانش بود که در آن مه، خورشید را در دلش جاودانه کرده بود اما با نفسی عمیق دستانش را از تمام دنیا کوتاه می کرد.

دیر هنگام برخاست و با قدمهایی لرزان سمت خانه رفت. وقتی رسید دید هلاله خواهرش با مادرش کنار بخاری چوبی خوابیده بودند و او هم آنطرف تر دراز کشید تا شاید بتواند زمانی آن همه درد و غصه را فراموش کند.

با صدای شهلا مادرش از خواب بلند شد ولی سر درد شدیدی داشت. مادرش گفت گرگ ها دیشب تو راه به کاک شریف حمله برده اند و او را کشته اند. تمام این حرفها را با بغض گفت تا شاید نشان دهد که او نیز غصه دار است. به زور بلند شد و صبحانه خورد و راهی مسجد روستا شد.

از زمانی که پدرش زیر شکنجه خان روستا کشته شده بود هیوا مسئول خانواده بود. برای کاک شریف هم احترام زیادی قائل بود چون از دوستان قدیمی پدرش بود.

وقتی به مسجد رسید دید آرام آنجا ایستاده است. ابتدا خواست برگردد ولی دیگر داخل مسجد شده بود. وقتی از کنارش رد شود پوزخند آرام تمام وجودش را بهم ریخت. داخل مسجد هم گوشه ای نشست و در دریای اندوه غرق شد. با خود اندیشید که اگر حرفهای نگفته را فاش سازد شاید کلمات هم دامی شود و خود او را نیز بسوزاند. عزم در ادامه صبر و تحمل گرفت و خود را بدست تقدیر سپرد. می دانست درد همچون جامه ای نیست که بتوان آن را از تن بدر کرد ولی از همان درد دل واژه هایی داشت که در تنهایی زندگی را در آن می جست. ساعتی را در مسجد ماند و وقتی خواست کفشهایش را بپوشد صدایی سخت او را آزرده.

- از کی تا حالا بچه ها را برای مجالس سوگواری می فرستند؟!

می دانست دوباره جوانهای روستا او را نقل محفل کرده اند. ابتدا خواست به روی خودش نیاورد ولی وقتی دید همه به او می خندند یک نگاهی سرد به جماعت انداخت و گفت:

- از اون موقعی که توانست شلوارش را خودش بپوشه نه واسش بپوشن. خیلی به این حرف توجهی نکردند و تا موقعی که هیوا از مسجد خارج شد به او خندیدند. می دانستند بی کس ترین و بی پناه ترین فرد توی آن دیار هیوا ست. به خانه که رسید تبر را برداشت و پشت خانه مشغول شکستن هیزم شد. برف کم کم شروع به باریدن کرده بود. هر ضربه ای را که می زد می توان انتقام را صدایش فهمید. ولی باز هم ندای درونی عشق را می شنید و می گفت بهار حضور جاودانگی اوست هر چند که در کنارم نباشد.

کوه های سر به فلک کشیده با برف سپید پوش شده بودند. هلاله از مدرسه برگشته بود و با نگاهی آمیخته از ترس و شک هیوا را نگاه می کرد و آخر لب به سخن گشود و از هیوا خواست تا برای او از عشق حرف بزند. هیوا خواهرش را در نگاه بی انتهایش غرق کرد. کنارش نشست و با صدای لرزان گفت:

-عشق اتفاق است ، پیش می آید...

با همین یک جمله ی ساده هلاله دیگر تا آخر شب صحبت نکرد و فقط فکر می کرد. به اینکه هیوا توانسته خودش را در پشت میله های زمان محصور نکند و به دور دستها پرواز کند. ناله های مرگ را چه زیبا می شنود و با آن نغمه هایی سر می دهد که دلش را از بند وجودش رهایی دهد.

از ترس اینکه شب باران بیاید و سقف چکه کند هیوا یک گونی کاه برداشت و با غلتک پشت بام کاه گلی را تا دیر وقت صاف می کرد و کاه روی آن می پاشید. ژینو پشت پنجره ی خودشان داشت به هیوا نگاه می کرد که آن روزها همچون کوه درد شده بود. از تمامی اتفاقاتی که برای این پسر پیش آمده بود و تا حد زیادی تقصیر اصلی بر گردن او بود. می دانست هیوا الان دلشکسته ترین آدمی است که می شناسد ولی ترس از خیلی ها جرات رفتن پیش هیوا و عذر خواهی از او را صلب می کرد. ولی در اعماق وجودش از اینکه اینگونه وجود مردی را شکسته بود و انتقامش از زندگی را گرفته بود خوشحال بود!

هیوا موقع پایین آمدن متوجه حضور ژینو پشت پنجره شد. شکستن را یک باره دیگر جلوی چشمانش دید ولی با سکوت سوزناکی پایین آمد. ژینو باعث شده بود دیگر هیوا به ازدحام هیچ کوی خوشبختی نتواند بنگرد چون دریچه های زندگی او را بسته بود. کوه ها همچنان به هیوا نظاره می کردند. خورشید را دیگر برای غروب کردن می نگریست. می دانست دیگر بغض یک واقعه ی تکراری زندگی است. می خواست به سرنوشت خیانت کند! ثانیه های پر هدف دیروز امروز به مجالی برای مرگ تبدیل شده است. لحظه دیگر تکرار نمی شد و برایش قابل بیان نبود. یاد بیت شعر کاک شریف افتاد که با لهجه ی زیاد می خواند:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

شب کنار آتش نشسته بود که کاک عزیز پیرمرد خوش صحبت روستا پیشش آمد و می دانست در دل هیوا چه می گذرد. باد برف رو به صورتهایشان می زد. از جوانی خودش گفت که چگونه عاشقانه زنش را دوست داشته و برایش همیشه یک شعرکردی برایش می خوانده است:

درگرگ و میش چشمانت سرگشته ام،
به من بگو دستانت از کجا طلوع خواهد کرد...

او زنش را برای پسر خان طلاق داده و وقتی زنش خود را در آتش انداخت جرات نکرد نجاتش دهد. بی وجدانی را قبول کرده بود تا بتواند زندگی کند. نصیحتش کرد که از این روستا برود تا همه ی خاطرات اینجا از ذهنش پاک گردد. گفت که اندوهش را به خاک اینجا ببخشد و خنده را برگیرد و راهی آسمان شود.

شک و تردید کل وجود هیوا را فرا گرفته بود آنقدر که در رنگ چشمانش هم دیگر تردید داشت و با خود می گفت به ایمان دلپذیری دست پیدا کرده است! از التماس چشمان نگران

کاک عزیز می فهمید که این دیار عاشق کش است... شب وقتی در خانه را باز کرد دید هنوز هلاله در فکر است. او را بغل کرد و با نوازش خاصی گفت:

-خواهر گلم! تو این دنیا مردم خیلی باهم فرق می کنند. یکسری با عشق نفس می کشند ولی خیلی ها با عشق به همه خیانت می کنند! بره ها یک روز می توانند گرگ شوند... هیچ وقت عشق رو همیشه بین سطرها و جمله ها پنهان کرد، همانطور که عشق واقعی را خیلی ها نمی توانند مزه کنند...

هلاله که گرمای خاصی را از این حرفها احساس می کرد گفت:

-تا حالا از لیلی و مجنون چیزی شنیدی؟

هیوا با تاملی کوتاه با یک شعر از کنارش بلند شد:

روزی مجنون بوسه زد بر پای سگ

گفتند ای دیوانه آخر این چه بود؟

گفت این سگ گهگاه کوی لیلی رفته بود!

چند روز بعد هیوا به شهر رفت تا یکسری مایحتاج زندگی را از آنجا تهیه کند. قبل از رفتن از مام علی یک کم پول قرض کرد. موقع برگشتن پشت ماشین با ۱۰ نفر دیگر نشسته بود. فقط داشت به جاده می نگریست. وقتی از کنار باتلاق پشت تپه روستا می گذشتند لبخندی بر صورتش نقش بست. وقتی از حرفهای بقیه در پشت ماشین نشسته بودند شنید که هیرو می خواهد اول بهار با فواد پسر حاجی رحمان زمین دار معروف ازدواج کند. همین حرف کافی بود تا بار دیگر تمامی خاطرات تلخ گذشته در خاطرش زنده شود. لرز عجیبی گرفت طوری که همه فهمیدند و از او می پرسیدند اتفاقی افتاده است؟

وقتی از ماشین پیاده شد به سرعت خودش را به خانه رساند و از مادرش خواست تا ببیند این خبر تا چه حد درست است؟ ولی مادرش نیز این خبر را شنیده بود و با نگاه اندوهناک به او جواب داد:

-پسرم بهتره دنبال یه دختر دیگه باشی و هیرو رو فراموش کنی!

آری این شروع یک غمنامه بزرگ بود و تکرار زندگی در این روستا و برای یک کسی پیش می آمد که اگر هیرو از او می خواست زمین را با آسمان وصلت می داد. ولی آنروز همه هیوا را فراموش کرده بودند. حتی هیرو تمام آن خاطرات گذشته را فراموش کرده بود.

هیوا دوباره کنار مرداب را امن ترین مکان دنیا یافت و راز و نیازهایش را با مرداب آغاز کرد که چه بی پروا زمانه بر او تاخته است و او بی دفاع در برابر سیل این هجوم. از نامردمان گله کرد و دل پر اندوهش را باز کرد و تا توانست گریست. فکر به ژینو خیلی اذیتش می کرد تا چگونه برادری های او را حمل بر نامردی کرد و آبروئی برایش باقی نگذاشت. چگونه فردا را بی معنی ترین واژه ی ممکن برایش کرده بود...

با خود فکر می کرد که چه ابلهانه نفس می کشد. آسمان نیز برای او یک توهم شده بود. از اینکه برای مه و روشنایی، برف و باران، مرداب و نفس معنی ای دیگر پیدا کند خسته شده بود. فقط پی جواب یک سوال می گشت و آن هم این بود که خدا چطور این همه ظلم را تحمل می کند.

تشنه کامی عشق

تو روستای سورن کمتر کسی را می توانست یافت که بیشتر از دوران ابتدایی درس خوانده باشد ولی هیوا و هیرو هر دو دیپلم گرفته بودند. هیوا بعضی وقتها به جای معلم مدرسه ی روستا سر کلاس می رفت و به بچه ها درس می داد. هیوا از وقتی خیلی بچه بود عاشق هیرو شده بود ولی چون فرسنگ ها فاصله بین آنها بود هیچ وقت جرات بیان عشقش را نداشت. هیوا توی روستا فقط یک دوست صمیمی داشت. همه به دوستی آرام و هیوا حسودی می کردند. کنار مرداب روستا بهترین جایی بود که این دو با هم می نشستند و در مورد زندگی و آینده از همدیگر سوال می پرسیدند. به خود لقب *ما عاشقان مرداب* داده بودند. هیوا چون بیشتر درس خوانده بود بعضی وقتا یک کتابی می آورد و زیر سایه ی درخت برای آرام کتاب می خواند. بعضی وقتا از شعرهایی که خودش گفته بود برای او می گفت:

خط می زخم خودم را

تا از میان سنگینی این خطوط

به روح سیال عشق رهایت کنم

تا زنده شوی

تا اگر از آن من بودی

دوباره باز گردی.....

آرام از ژینو خوشش می آمد و چون مزرعه هایشان بهم نزدیک بود هر روز ساعت زیادی را دور از چشم دیگران با هم سر می کردند. بارها زیر درختهای سیب معاشقه هایشان توسط پدر آرام بهم می خورد و دوان دوان با خنده از آنجا دور می شدند.

هیوا زندگی را در تفسیر کلمات می جست و خوشبختی را تفسیر بی همتای زندگی با هم بودن می دانست. با تنهایی خو کرده بود و صداقت را در پس ثانیه هایی می جست که در خانقاه وجودش در استان راستین دلش به او هدیه می کرد. هر روز از کنار منزل هیرو عبور می کرد تا بلکه آن روز را بتواند خودی نشان دهد!

آرام از بند تعلق رها بود و ژینو دلسپرده ای بود که انگار دنیا بر او تعظیم کرده بود. بر تمامی دختران روستا فخر می فروخت که در آینده چنین شوهری خواهد داشت و برای همه آرزو می کرد که یک روزی بخت همه باز شود! هیوا به آرام نصیحت می کرد که قبول کند بدون ژینو لحظه هایی هست که نتوان آن را تقسیم کرد...

آن روزها هیوا متوجه شده بود که آرام نگاه سردی به زندگی دارد و ژینو را از خودش می راند. هیوا خوب می دانست در جایی که شک هست عشق نیست. در جایی که صداقت و پاکی نیست زندگی نیست. دلدادگی نه به سخن است زیرا سخن هم تمام می شود. چون دل خوشی از ژینو نداشت خیلی تلاش نکرد تا بار دیگر آن دو را بهم نزدیک کند و شاید این بزرگترین اشتباه او بود!

آنها تن به هوس داده بودند و از فلسفه ی عشق چیزی نفهمیده بودند. دست خاک گاهی از آسمان آدم را به عرش می کوبد تا بار دیگر به او یاد آوری کند که هنوز از منی و غرور را در تو راهی نیست! ژینو آستن زمانه شده بود و از صخره های زندگی نتوانست بالا رود.

حرفهای دم نکشیده ای که از لبهای هر دویشان جاری می شد هیوا را به این باور رساند تا پا در میانی نکند. آرام شبی را که با ژینو دعوا کرد پیش هیوا سر کرد و از هیوا خواست تا برایش شعر بخواند.

هیوا آن شب از عشق گفت و از هجوم تنهایی که با وجود همه ی بودنها اگر معشوق نباشد از آن گریزی نیست. رویاهایت را هر چقدر هم مرتب کنی بی وجود او کسی هست که تمامی آنها را شخم بزند. به او گفت چشمانت را به زمین بریز و دستانت را در هوا بپاش ولی رویاهایت را نگذار بمیرند. و در آخر با شعری سکوت هر دوی آنها را فرا گرفت:

می خواستم آمدنت را چنگ بزنم
ماندنت را ضرب بگیرم،
اما کوههایم بر باد است و دلم ناشاد...

دم ظهر بود. هیوا بر روی گلیم کهنه ی خانه شان مشغول نوشتن بود که صدای در آمد. بلند شد و در چوبی خانه را باز کرد. ژینو پشت در با قیافه ای ناراحت ایستاده بود. تا هیوا را دید شروع کرد به گریه کردن و هر چقدر هیوا از او علت را جویا شد نتوانست جواب دهد. بغض راه گلویش را بسته بود.

هیوا با ژینو به سمت مزرعه های جلوی روستا راه افتادند و در راه هیوا خواست با کلامش ژینو را آرام کند. هیوا حس کرد ژینو به جای اینکه احساساتش را بیان کند، از روی کینه آنها را بر روی زندگی بالا می آورد. از اول هم می دانست عشق بی سرانجام آخرش انتقام است. با او نیز از دنیا گفت و ادامه داد که در غربت فردا نباید تنها ماند. گاهی وقتها پرواز هم مردنی است. سعی کن در ملکوت، عشق را بجویی که انسان در آن درجه ای بالا دارد و از فردا فردا را می خواهد و از امروز امروز. ژینو را در کلامش احاطه کرد و دنیایی را برای او متصور شد که در آن تباهی واژه ای پوچ است و باید بدنبال دلی گشت که بتوان در وسعت آن پرواز کرد. هیوا از او خواست درس زندگی را از مرداب دریابد که چه ساکت با زمانه سر می کند چون می داند رمز پیروزی همیشه در سکوت است.

از جوش و خروش اول ژینو دیگر خبری نبود و با دلی آرام فقط می خواست گوش کند چون حرفهای هیوا مرهمی بود بر دل بی قرارش. می خواست به رسم بی رسمی زمانه گریه کند که چگونه اینچنین تمام احساسش در نقطه ای کوچک اسیر کرده است.

از هیوا پرسید تا حالا عاشق شده ای؟ هیوا به او جواب داد که دلش در تار عنکوبتی سیر گیر کرده است نه می تواند پرواز کند نه می تواند بمیرد...

وقتی از ژینو جدا شد پیش آرام رفت و کل ماجرا را به او گفت. خنده بر لبان آرام نقش بست و گفت ما را دیگر به او نیازی نیست! هیوا دوباره در فکر هیرو فرو رفت و گفت ای کاش حتی برای لحظه ای ما بهم می رسیدیم. با خود گفت مانده ام این همه تنهایی را کجا جا بدهم...

شب همه جوانهای روستا دور هم جمع شدند و مام عزیز از شیرکو بی کس شاعر کرد شعری خواند:

من آن شعری را دوست دارم

که هیچ قنفاق

ومرز و مکانی،

روئاهایش را آرام نکند.

و درد هایش هیچوقت تسکین نیابند...

مام عزیز از بدبختی همه اهالی روستا گفت و بی پروا گفت مایه بدبختی اهالی روستای سورن یک مشت بر جا ماندگان طایفه ی خان است. هیوا که دل پر درد و بیان نافذی داشت گفت: -دهان ما امروز از دهان مردگان سردتر است! گوش تنها زانده ای است بر روی سرهای ما که تاب شنیدن حقیقت را ندارد. آنچه بر زبان جاری می کنیم جز آن است که در دل است، و آنچه در دل می گذرد انعکاس نفرینی است که هیزمش را هر روز در آن میریزیم. تا حال سراغ آینه رفته ایم تا ببینیم چقدر پیر شده ایم؟! امروز باید اعتراض کنیم و تلاش کنیم. اگر برف مهمان خانه تان شد نگذارید گرم شود تا خانه تان را آب ببرد...
تمامی جماعت در حرفهای او غرق شدند و حرفی نزدند مبادا حمل بر بی سوادى آنها شود. همه پیش آمدند و با گرمی نگاهشان از او استقبال کردند. هیرو با پدرش آن موقع شب از کنارش رد شدند و با نگاهی آمیخته از تحسین به او خیره شدند. او نیز از موقعیت استفاده کرد و گفت:

-هر چینی که بر روی پیشانی من نقش بسته است یک سطر از شعر زندگی است که شما نتوانستید بخوانید ولی زمانه آن را از بر کرد...

آرام که متوجه شد جمله آخر هیوا به موضوع قبلی ربطی نداشت و آن را از شوق دیدن هیرو گفت خنده اش گرفت و او را تشویق کرد و همه مردمی که آنجا جمع شده بودند نیز او را همراهی کردند. هیرو به او لبخندی زد و انگار تمام دنیا را به او داده اند.
آرام از هیوا پرسید چه حسی داری؟ هیوا هم گفت:

-احساس می کنم تاری از زلفش بر شانه ام بجای مانده است! می خواهم تو را با آن دار بزنم! آرام دنبال هیوا افتاد و خندان از کنار خانه ژینو که آن دو را نگاه می کرد و غصه می خورد رد شدند.

وقتی هیوا داشت با مادرش و هلاله از مزرعه با گاوها برمی گشتند هیوا برایشان آهنگی کردی می خواند و آنها نیز لذت می بردند. از پشت بوته های صدای جیغ یک زن صدای هیوا را قطع کرد و با عجله آنجا رفت. از دور دید دو نفر مرد غریبه می خواهند ژینو را اذیت کنند. وقتی آنها هیوا را دیدند با عجله از آنجا دور شدند و هیوا هم نتوانست آنها را بگیرد. هیوا ماجرا را از ژینو جویا شد. ژینو هم گریه کنان و از طرفی هم خوشحال نمی توانست درست حرف بزند. او هم همراه مادرش و هلاله با هم به سمت روستا برگشتند.

وقتی آرام ژینو را با هیوا دید خیلی ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد. موقع عصرانه پیش هیوا آمد و یک لیوان دوغ برای خودش ریخت و گفت:

-ظاهراً خبری هست و ما محرم نیستیم!؟

هیوا که با این حرف خیلی ناراحت شد سکوت پیشه کرد و با خنده ای تلخ از او خواست تا بنشینند. گفت:

-در زندگی به هیچ کس خیانت نکرده ام مگر به خودم! مومن ترین انسانها من بودم و هرگز به تو خیانت نمی کنم...

آرام از او خواست تا از سحر کلامش استفاده نکند و برای زمانی به حقیقتی آزار دهنده فکر کند. ولی هیوا باز هم ادامه داد و گفت روزی سپیدی نازل می شود و آن روز من هم در کنار تو خواهم بود بشرطی که تو هم آن روز در کنار من بمانی.

به او گفت دردها برای اینکه به فریاد تبدیل شوند واژه کم دارند. ژینو الان مانند الهه پر دردی است که باید او را درک کرد. فارغ از کلمات و تعابیر باید او را نوازش کرد تا بتواند زندگی را از اول بدون تو تجربه کند... از او خواست تا طوری نفس بکشد تا موسیقی جاودان عشق را به لجن نکشد.

ژینو پشت در منتظر آنها بود. وقتی با هم خارج شدند از آرام خواست تا یک بار دیگر در تصمیمش صرف نظر کند که او همیشه برای بدست آوردنش خواهد جنگید. آرام جواب سر بالایی داد و با عجله رفت:

- برای گذشته های از دست رفتم جوابی ندارم! از دست رفته هام زیاده اما از دست دادن چیزی که از اول مال من نبوده ساده ست مثل تو...

هیوا با تمام وجود نفرت را در چشمان هر دو می خواند باز با خود گفت جایی که شک و هوس هست عشق نیست. سعی نکرد چیزی بگوید تا مبادا داغی را دوباره تازه کند. شاید این بزرگترین اشتباه او بود!

آکو پسر صوفی رحیم هم از نزدیک شاهد ماجرا بود که چطور ژینو با عجله دور شد و آرام بی توجه به طرف خانه رفت. آکو که پسر خیلی ساده ای بود و بودن با هیوا را به مثابه ی لحظه ای آگاهی و عشق می دانست آمد جلو و سوال کرد که واقعاً چه خواهد شد؟ هیوا در جوابش وقتی داشت آن دو را نگاه می کرد گفت:

همین روزها خواهیم رفت

و از این همه ترانه حتی

یک خطِ ساده نیز با خود نخواهیم بُرد

تو هم عاقل باش

هرگز شکستنِ آینه را

برای هر خشتِ خامی نگوا!

آکو که نتوانست خوب بفهمد هیوا چه گفت تمامی آن جملات را با خودش تکرار می کرد شاید در جایی بتواند از آن استفاده کند و همه بگویند چقدر آدم فرزانه ای ست!

ژینو هر روز پیش هیوا می آمد و با او درد دل می کرد تا بگوید که دست زمانه چقدر در حقش جفا کرده است. با هر صحبتی انگار باری از روی دوشش برداشته شده باشد خوشحال تر و مغرورتر می گشت. هیوا هنوز در وجود ژینو شوق عشق و زندگی را می یافت. سعی می کرد

تا همدم خوبی باشد تا لحظه های سخت گذشته شده بر او به باد فراموشی سپرده شود. گاه برای اینکه کلام ژینو را پر اهمیت جلوه دهد می گفت کلمه ها در برابر حرفهایت گم می شوند. با شوق عجیبی در پهنای احساس قدم بر می دارم تا آن را لمس کنم.

با آرام هر روز به مرداب می رفتند و همچون گذشته عاشقان همیشگی مرداب بودند. آن وقت هایی هم که به شهر می رفتند هر آنچه لباس زیبا داشتند می پوشیدند تا وقتی که دختران شهری به آنها نگریستند بخندند! وقتی به روستا برمی گشتند تا ۳ روز در فکر شهر و زیبایی هایش بودند. ژینو و آرام هر روز به هیوا نزدیک تر می شدند بی آنکه از حضور همدیگر مطلع باشند. دیگر ژینو هر کاری می کرد هیوا را در جریان می گذاشت.

مام عزیز گاهی با هیوا به صحبت می نشست و به هیوا می گفت قصد ازدواج ندارد؟ دیگر به سنی رسیده است که باید یکی از این زیبا رویان روستا را برگزیند تا او نیز پیر نشده است. شعر تمام زندگی نیست! هیوا با خنده در جوابش می گفت من از همه زیبا رو ترم! از خودم بالاتر می خواهم...

روزها ژینو با غذایی که درست کرده بود پیش هیوا در مزرعه می رفت و با هیوا صحبت می کرد و گاه از زندگی می گفت و همیشه در کلامش به آرام می رسید و نفرت را در کلامش بروز می داد. هیوا او را دلداری می داد و به او می گفت گذشته همیشه درسی برای آینده است. سعی کن فردا بهترین روز تو باشد.

گاهی وقتها یک حرف و کار کوچک می تواند حیثیت آدم را به باد ببرد و آدم را هر چقدر بزرگ از درون به هم بریزد. ژینو و آرام در طی یک اتفاق دوباره بهم علاقمند شدند و لقب عاشقان دیرینه را به خود دادند. اما این بار هر آنچه در این مدت اتفاق افتاده بود را برای هم باز گفته و همه ی گناه ها بر گردن هیوا افتاد!

گناه جدایی، گناه سخن چینی، گناه درد دلها ... همه و همه را ژینو به گردن هیوا انداخت تا بدون اینکه لحظه ای به تمام آن خوبیهایی که هیوا در حقش کرده است توجه کند دوباره با این سخنان به آرام نزدیک شود! شاید دست روزگار و تمامی آن اتفاقات قبل را فراموش کرده بود. بی محابا با سخنانی گزنده هر دو بر هیوا تاختند تا انتقام این همه مدت با هم نبودن و نارفاقتی را پس بگیرند و از او چیزی را بجویند که وجود ندارد...

هیوا ابتدا از در دفاع در آمد اما زمانی که دید نمی تواند بر این عشق کاذب غلبه کند با خود گفت زندگی رسم خوشایندی است و سکوت کرد. می دانست که زمان همه چیز را نابود می کند و حل نمی کند. آرزو داشت در آن لحظه در اعماق همان مرداب همیشگی اش بود. عصر آن روز با مرداب درد دلها داشت و از دست نامردمان دلی پر اندوه و حزین داشت. با تمام وجود نغمه ی نیستی را سر می داد. تمامی حرفهای ژینو در مقابل چشمانش راه می رفت. با این وجود نفرتی نسبت به هیچکدام شان نداشت و می گفت این هم بگذرد... با خود فکر می کرد چگونه است که مردمانی که گدایی احساس و عشق می کنند چون خود را پادشاه یافتند بر تمامی آنچه از قبل داشته اند و گفته اند خط سیاهی می کشند. دنیا هم همچون اتاقی تنگ و تاریک شده بود که موشها در آن احساس می جویدند و با صدای ضعیف شان ندای عاشقی سر می دادند!

کم کم به گوش اهالی روستا رسید که در این مدت هیوا چه نارفاقتی هایی در حق این دو که نکرده است! خیلی از دوستان قدیمی دشمنان جدیدی شدند و هیوا را از خود راندند. ژینو که هنوز کلام هیوا را از بر بود می دانست در حق او ظلم کرده است اما شوق رسیدن و بودن با آرام مانع از بست ماجرا بود.

آرام نیز که هنوز دلش با هیوا بود دچار افکار پریشان شده بود و در آن جاده ی دو سر فقط می خواست بداند هیوا در انتهای کدامین آنها ایستاده است: صداقت یا دورویی. می دانست کسی که مرداب را می پرستد همه چیز را در خود نگه می دارد. سکوت هیوا او را می آزرده و شاید همین باعث می شد شک او را دیوانه کند. فکر به اینکه در این مدت این دو با هم چه ها کرده اند و چه ها گفته اند او را مبدل به مجنونی کرده بود که شاید با یک سخن راحت می گشت.

هیوا از جمع دوری گزید و روزها را با شعر خواندن و صحبت نکردن سر می کرد. از دونمایی این جماعت دل شکسته شده بود که چگونه یک اتفاق خیالی را حقیقت پنداشته اند. از دوستانی دل آزرده بود که برایشان از جان گذشته بود. شعر حافظ او را به خنده وامی داشت:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

روزی زیارتگه رندان جهان خواهد شد

موقع درو گندم هلاله هر چقدر خواست از ناراحتی برادرش بکاهد نتوانست. داس را تا جایی که می توانست بالا می برد و گندمها را درو می کرد. عرق پیشانی اش با صدای نفس های

بلندش هلاله را می ترساند که تا آن روز این چنین حالتی را از او ندیده بود. می دانست به اندازه کوه درد دارد ولی نمی خواهد فوران کند که شاید زندگی را بر خود نیز تنگ کند. در فکر هیوا گاه هیرو می آمد و می رفت. فکرش آنقدر کوچک شده بود که حتی او نیز در آن راهی نداشت.

شب موقع نماز خواندن به مسجد رفت و گوشه ای گریه کنان با خدایش به صحبت نشست. آرام از کنارش رد شد و محکم گوشه پایش را به پشتش زد. هیوا با گوشه ی چشم به او نگاه کرد و خودش را جمع کرد و بلند شد که برود. آرام با صدای بلند بین مردم حاضر در مسجد به او گفت اینجا جای مردها ست. دو روها باید بروند بمیرند با چه رویی پیش خدا آمده ای. هیوا با متانتی خاص به او گفت:

-سعی کن گذشته ها رو یا خوب فراموش کنی یا همه رو به یاد بیاری شاید آن روز بدانی که بلند حرف زدن و زود قضاوت کردن کار هر آدم عاقلی نیست.

دستهایش را در پشتش به هم گره کرد و از مسجد خارج شد. به عمد از دم خانه ژینو رد شد و اتفاقی او را دید. ژینو نتوانست از او دور شود. هیوا نزدیکش آمد و گفت :

-وقتی با آرام پیمان عشق را می بندی با هم بگوئید ما عاشق همدیگریم. ولی به عشق نگوئید دست شیطان ما را از هم دور می کند. عشق تمام بهانه ها را از یاد می برد. اگر بهانه گرفتید بدانید که عاشق نیستید...

هیوا میان حجم سیاه خط خطی های زندگی بد جور گیر کرده بود. مادرش بارها از او خواسته بود که از هر دو عذر بخواهد و واقعیت را بگوید. اما هیوا مرتکب گناهی نشده بود. دنیا جز یک سیلی سرد چیزی را در گوشش زمزمه نکرده بود. می خواست به حرمت تمام زندگان زمین تفی را بر روی زمان بیاندازد اما باز نکرد و صبر کرد.

و دیگر بهار نیامد...

بوی انجیر خشک فضا را پر کرده بود. فکر نمی کرد زندگی اش ایچنین ترکه ای به او بنوازد. از این نوازش متنفر شده بود. باد سردی که از کنار پنجره می وزید لابه لای موهایش لانه کرده بود. می دانست دیگر شعر هم نوش دارو نیست. مقابل عصیان زمانه دیگر تاب و تحملی نداشت. می دانست فردا همچون روزهایی دیگر غریب است و بی معنی. می دانست دستهایی مهربان او را انتظار نمی کشد. از این شکست دیگر خودی دوباره از نو بدنیا نمی آمد.

هیوا در همین فکرها بود دید بر پشت بام خانه ژینو زنی فرار می کند. خوب که توجه کرد دید شعله های آتش تمام وجود او را فرا گرفته بود و خود را بر روی زمین می غلتاند. با عجله در را باز کرد تا خودش را به او برساند. نفسی در راه نکشید تا حجمش از سرعتش نکاهد. وقتی به آنجا رسید دید همه ی مردم روستا آنجا گریه می کنند و فریاد می زنند. ظاهراً رضیه زن برادر ژینو خودش را سوزانده بود و از پشت بام خودش را پایین انداخته بود. ژینو بی امان گریه می کرد. وقتی جلو رفت تن سوخته و خونی رضیه را دید که چه معصومانه با زندگی وداع کرده است.

نمی توانست چشم های نیمه باز رضیه را نگاه نکند. به او فرصت داده نشد تا نیمه ندیده زندگی اش را ببیند. می دانست که او با ساکو برادر رضیه روز اول عاشق همدیگر بودند ولی

هیچ وقت به عشق نگفته بودند که از دو ایل نابرابرند. او هم بخشی از خواب آشفته زمانه شده بود.

نگاهی به ژینو انداخت و می دانست طعنه های بی امان زندگی را بر این زن تنگ کرده بود. با وجود اینکه ناراحتی و گریه را در صورتش می دید ولی باز هم از او متنفر نبود. هنوز هم در پس سطرهای زندگی اش انتظار برگشت هر دوی آنها را پیش خود داشت و می دانست صحرای بزرگ دلش همیشه پذیرای این دوست.

رضیه مثل یک خاک بی باران شده بود که بویش و وجودش همه را اذیت می کرد و مردم روستا بدون آنکه تقصیر را در پستویی دیگر بجویند به خدانشناسی او ربط دادند و گفتند خدا هم او را نمی بخشد. گویا جایگاه خدا برای آنها ارزانی داده شده که چنین به جای او حکم می رانند! او را در پتویی پیچیدند و به مسجد بردند. پدر ژینو از ترس آبرویش به مسجد هم نیامد و گفت برای پسرم زن دیگری خواهم گرفت... زندگی رفته را اصلاً مهم نپنداشت... مرگ ساده رضیه سخت هیوا را در فکری عمیق فرو برد. بر روی پشت بام خانه نشسته بود و فقط به مرگ فکر می کرد...

هیوا احساس می کرد شاعر پردردی شده است. نشان به آن نشان که شعرهایش به نام معشوق نبود. روزها در فکر هیرو بود که چگونه او را نتوانست برای خود نگه دارد. از همه دل بریده بود و با کسی صحبت نمی کرد. روزی هلاله از آرام خواست تا هیوا را دوباره دریابد و او که تازه فهمیده بود هیوا چه ها برای آن سکوت کاذب کشیده است شرمنده شده بود. او ژینو را هم دوباره از دست داده بود.

کنار مرداب انتظار هیوا را می کشید. وقتی هیوا را دید کنار هم بدون اینکه سخنی بگویند نشستند. هر دو به درخت روبرو خیره شده بودند. آرام شروع کرد:

-تو همیشه روی زمین خیس و برفی میشینی!؟

-وقتی به آخرین دردت پیوند بخوری مرگ را حس می کنی. آنگاه از هر چی تعلق و احساسه رها می شی...

-زمستان باید رویایی ترین فصل تو باشه. آره؟

-شاید...
 -پاییز قشنگتره.
 - پاییز رو می شه با کفشهای پاره فتح کرد ولی زمستان رو نمی شه. باید وجودش رو داشته باشی.
 - به چی داری فکر میکنی؟
 - می خوام طرحی به یاد غم چشمه‌هایم بزنم که در تار و پودش بمیرم!
 - قبلاً شعرهات بوی زندگی داشت.
 - آن موقع بهار هم بود. الان از بام خاطره های من پریده. نمی خوام در پس کوچه های شعرم عابر باشم. می خوام گوشه ای بشینم و جان بدم.
 - من فکر می کنم...
 - فکر پوچ ترین واژه ی زندگی من است. رضیه برای خودسوزی اش از فکرش سوال نکرد... آرام با شنیدن این حرف سکوت کرد و از غوغایی که در دل هیوا ست خبر دار شد. هیوا بلند شد و با صدایی آرام گفت:
 -گاهی فاصله تارهایی یک قدمه. مثل یک شعله آتش!
 آرام بغض کرد و از این حرفها ترسید. فکر کرد شاید یک ناراحتی گذرا است و نباید به رویش بیاورد. دست هیوا را گرفت و گفت برای تمامی آن رفتارهایم مرا ببخش...
 هیوا پوزخند نمکینی زد و گفت تو باید من را ببخشی...

هیوا فکر می کرد در ترسناک ترین نقطه زمان گیر کرده است. نقطه ی آغاز فراموش شدگی. موریانه ها وجودش را می خوردند و دم نمی زد. هلاله از او خواست از هیرو برایش بگوید و حسش را برایش باز کند. هیوا گفت:
 -هیرو غزلی است بجا مانده از روزهای دور که شبانه باید خوابش را دید و مرد ، از هرچه جز اون ایمان برید و مرد! وقتی تمامی غزلها سکوت شدند باید صدای نازش را شنید و مرد...
 مکسی کرد و با بغض گفت کاش همه ی آدمها روزی می دانستند که چطور عاشقانه و بی صدا می توان مرد...
 می توان مرد...

هلاله گفت در این دنیا کسی هست که حرفش را به او نگفته باشد؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

-آره! تنها دو نفر...

هلاله گفت هیرو هم جزو آن دو نفر است؟ سری تکان داد و گفت من حجم احساسم را به او داده ام. حرف گویای بیان حال من نبود.

لحظاتی از گذشته به حال هیوا هجوم آورده بودند و ذره هایی از وجودش مهبیای سوختن شده بود. می دانست عشق دیگر برای او در مراجعه نیست. همه چیز مهبیای مرگ لحظه ها شده بود اما جرات دل کندن نبود. تلنگری کافی بود تا وجود سخت او را آوار کند. زندگی را داشت خلاصه می کرد در نگاه کردن و نفس کشیدن و مردن. سکوت چشمانش در حنجره نگاهش هویدا بود.

به کوه نگاه کرد. از پشت مه برفهای کوه معلوم بود. آسمان دیگر آبی نبود تا آن را لمس کند. عشق را در اولین پیچ جاده گم کرده بود و نمی دانست به چه بیاندیشد. با صدای در رشته ی افکارش پاره شد. پشت در فاطمه خانم بود که روی سینی بزرگی برای آنها شیرینی آورده بود. پس از خوش و بش با شهلا خانم گفت که این شیرینی نامزدی هیرو است. جمعه دو هفته بعد هم بعد از نماز عروسی هیرو و فواد است...

قطره کوچکی اشک بر روی گونه ی هیوا سر خورد. نمی دانست این همه ظلم که به او می شود از بهر کدامین گناه او ست. دلش هوای تازه ای می خواست شاید در این دیار پیدا نمی شد. کتش را پوشید و پیش پیرمردان روستا رفت تا شاید دلش آرام بگیرد. آنها همیشه جلوی مغازه درویش جلال می نشستند و با هم حرف می زدند. وقتی هیوا را دیدند از صورت پر از ریش و قیافه ی نامرتب و هیوا و خبرهای روستا فهمیدند که چه خبر است! درویش جلال ساده لوحانه از او پرسید چه بر سر تو و آرام و ژینو آمد؟ این روزها چرا اینقدر گرفته ای؟

هیوا که خیلی وقت بود می خواست با یکی صحبت کند گفت:

-ما سه نفر همیشه در زیر سایه یک درخت بودیم. یکی از ما کر بود، یکی لال و یکی کور. کور با چشم کر می دید! کر با گوش لال می شنید! و لال با اشاره می فهمید که همدلی آخرین حکایت آدمی ست. ما هر سه مثل هم و با هم گلی بو می کردیم... ما از میان همه ی روزها روزی بارانی از هم جدا شدیم.

صوفی رحیم گفت پدرم همیشه برای من شعری می خواند که تو همیشه برای من تجلی آن شعری! او می گفت:
 در اینجا کوه شاعر است
 درخت، قلم
 دشت، کاغذ
 رود، سطر
 سنگ، نقطه
 و من که علامت تعجب‌ام!

هیوا گفت پرستوی جان من پرواز کرده است و من هم با او. در دیاری که من هستم دیگر کوه دشت و رودی نیست. شاید من هم دیگر نیستم...
 از آنها خداحافظی کرد و باز کنار مرداب رفت. آنجا دیگر هیوا نگران نبود. هیوا تمامی غصه‌ها را فراموش کرده بود. انگار دیگر در روستا مجبور نیست نگاه‌های سنگین عده‌ای را تحمل کند. حرفهای ژینو که چگونه به آنها اعتماد کرده بود و او را تا حد نابودی درونش پیش برده بود، دیگر آزارش نمی داد. آرام را به خاطر تمامی لحظات خوبی که با هم بودن دوست داشت و از او و ژینو چیزی دیگر در خاطر نداشت. نور خیلی ضعیفی که انگار مانعی دارد به او می رسید. او خود را رها کرده بود و برای ایستادن دیگر روی زمین نبود! فاصله‌های را برداشته بود و الان حس رها بودن را می دانست.

مدتها بود که دیگر از هیوا خبری نبود. شهلا مادرش و هلاله خیلی نگران بودند. همه‌ی مردم روستا فکر می کردند که هیوا بخاطر عروسی هیرو از آنجا رفته و روزی بر خواهد گشت چون جوان است و این شور روزی از سرش خواهد افتاد. چند روز بیشتر به آمدن بهار نمانده بود که آرام خواست با مرداب این بار بدون هیوا دیداری تازه کند.
 گوشه‌ای روی زمین گلی نشست که داشت دوباره زنده می شد. گوشه‌ی مرداب پارچه‌ای سبز و عجیب دید. آنجا رفت و خواست آن را بردارد... وقتی آن را خواست بیرون بکشد دید

این پارچه نیست بلکه کت هیوا ست و هیوا درون مرداب است. برای لحظه ای قلبش دیگر هیچ ضربانی نداشت. دیدن صورت سفید هیوا که سبزه بر روی صورتش بود او را داشت دیوانه می کرد.

آری هیوا درون مرداب به رهایی رسیده بود. او راه رضیه را برای تمام شدن بدبختی ها انتخاب کرده بود. او توانست بدون هیچ کس به آرزویش برسد. سکوت مرداب باز هم شکسته نشد. آرام با صورتی گریان تن بی جان هیوا را بلند کرد و به روستا برد...

Saman.khosravi@gmail.com
www.booran.blogfa.com
www.mordabha.blogfa.com